

## چند شخصیت تاریخی در مثنوی معنوی

- ۳ -

محیط فکری و روحانی قونیه ، برخلاف تصور ما ، اوج معنوی مولانا را بر نمی تافت . او همان « باز » داستان خود بود که از ماوراءالنهر برگرفته و به ناچار ، از شکسته بالی ، در میان جندان روزگار افتاده بود :

باز در ویران ، بر جفدان فتاد	راه را گم کرد و در ویران فتاد
خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان جفد و ویرانه اش سپرد
ولوله افتاد در جفدان ، که ، ها	باز آمد تا بگیرد جای ما ...
باز ، گوید من چه در خوردم به جفد	صد چنین ویران رها کردم به جفد
خویشتم مکشیدای جفدان که من	نی مقیم ، می روم سوی وطن
این خراب ، آباد ، در چشم شماست	ورنه ما را ساعد شه باز جاست
همچو ماه و آفتابی می برم	پرده های آسمانها می درم ...

در جای دیگر ، همین شکوه را باز می گوید ، گوئی از ستم‌هایی که بر او و مرادش شمس و دوستش حسام‌الدین می رود ناله دارد :

جفدها بر باز استم می کنند	پر و بالش بی گناهی می کنند
جرم او این است کو باز است و بس	غیر خوبی جرم یوسف چیست پس ؟

مولانا ، مدعو شاه بود ، و مجلس هم داشت ، ولی او غریب دیار مغرب بود : بریده از اصل و فرهنگ خود ، همچون شاخه نی شکر که او را از ریشه و بن بریده باشند . قطرات آب نیشکر البته در دهن ما شیرین است ، اما این قطرات که ازین ساقه بریده می چکد ، در واقع خون دل « غریبی » اوست :

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

من می دانم که مقدمه مولانا بر مثنوی ، و فاتحه و بشنو از نی . . . او ماوراء این حرفهاست . شك نیست که این ترانه ، امواجی است که آدمی را به مبدأ کل متصل می کند ، و نشان پیوستگی نفس انسانی است به جان مجرد و عالم علوی - که شاید عالم مثل افلاطونی باشد ، و باز من می دانم که شرحها و بسطها در باب همین چند بیت نوشته اند و گفته اند ، و من خود آگاهم که مرحوم امام جمعه کرمان ( آقا سید جواد شیرازی ) سه ماه زمستان را ، هر سال ، در مدرسه معصومیه و خاندا نقلی بک کرمان - تنها به تفسیر و تشریح همان سه بیت اول فاتحه کتاب مثنوی می پرداخت ( ۱ ) و چون آفتاب نوروز بر مناره های مسجد می تافت ، کتاب را

۱- و حاج ملاهادی سبزواری که يك سال متکراً در همین مدرسه جارو کشی می کرد و بعد به سبزواری بازگشت ، برای درك همین محضر و اطلاع از کیفیت همین محیط فکری کرمان در آن روزگار بود ، نه برای ازدواج با دختر خادم مدرسه !

می‌بست و درس را تا زمستان دیگر تعطیل می‌کرد. آری همه این حرفها در باب مقدمه‌مثنوی هست، اما به نظر من، خود همین آیات، شکوائیه دل مولانا و ناله بریدگی روح مولانا از محیط عارفانه بلخ و حیطة روحانی بخارای آن روزگار می‌تواند بود، شکایت نای آن روح تابناکی است که می‌بایست در مرغزارهای بلخ و ارغنداب و سرچشمه‌های جیحون سیر آب شود، اما روزگار، او را در بستر خزه‌های کنار « قزل ایرماق » انداخت و با مردمی محشور ساخت که در تمصب خرید « استافیل » و « عنب » توی سرو کله هم می‌زدند و او نمی‌توانست به زبان دل به آنها حالی کند که همه آنچه شما می‌طلبید، همان انگور است و بس.

اتحاد یار با یاران خوش است پای‌معنی‌گیر، صورت سرکش است

درین تنهائی غربت، تنها يك پناهگاه بود که جان مولوی را در آسایش گرم خود می‌نواخت، و آن گهوارهٔ زبان فارسی بود که مولانا در آن می‌آرمید و آنچه در دل داشت به زبان می‌آورد. (۱)

این سخن را گفته‌اند که مولانا، وقتی بیان حال می‌کرد و داستان‌های مثنوی را به شعر می‌آورد، در خانهٔ خود، گرداگرد ستونی به قدم زدن و سپس به چرخش درمی‌آمد و به همان نسبت که بیان حال را سریع‌تر می‌کرد، گردش او بر گرد ستون نیز تندتر می‌شد، چنانکه در اواخر بحث و داستان، همچون فرقه پیرامون ستون می‌چرخید، و یاران نزدیک، آنچه می‌گفت یادداشت می‌کردند... در واقع، پناه او، یکی همان کلمات زبان فارسی بود که آن را همراه خود از شرق آورده بود، و یکی هم ستونی سنگی و دیواری بی‌جان که درین عالم غربت و تنهائی، جان می‌یافت و نالهٔ مولانا را گوش می‌کرد، درست مصداق این شعر سعدی شیراز شاعر هم عصر او :

بارها روی از پشیمانی به دیوار آورم  
ورغم دل با کسی گویم کم از دیوار نیست  
به راستی که در آن دیار، مولای روم، مشابه آن مسجد در گز شده بود که نه شیمه در آن نماز می‌خواند و نه سنی از زیر شیمه ها گمان داشتند که بانی آن سنی بوده است و سنی‌ها حدس می‌زدند که شیمه‌ها در ساختن آن دست داشته‌اند، و حال آنکه آنجا خانهٔ خدا بود و قبلهٔ دل بود نه محراب سنگ و گل!

آری، این مولانائی که می‌خواست از دست خلق خیمه به صحرا زند، و چون علی از نادانی خلائق، سردر چاه فرو می‌کرد و راز دلمی‌گفت (۲)، جان در گرو ساحل جیحون داشت و سینه در آرزوی بخارا می‌گذاخت :

- 
- ۱- به همین دلیل است که کسانی که از مولانا تقلید کرده و مثنوی سروده‌اند هرگز موفق نبوده‌اند که این « صحبت قال » بوده است و آن « صحبت حال » .
- ۲- هر زمان خواهم که آهی برزنم چون علی سر را فرا چاهی کنم

گرچه دل چون سنگ خارا می کند      جان من عزم بخارا می کند  
مسکن یار است و شهر شاه من      پیش عاشق این بود حب الوطن (۱)

\*\*\*

حال که صحبت بخارا و بلخ و نیشابور و قونیه در میان است ، من هم « خارخاری » که سالهاست درسینه دارم می خواهم آشکارکنم و رازی را که بسی پنهان داشتم به زبان آورم و البته يك شوخی طنزآمیز است و ان شاء الله کسی به دل نخواهد گرفت :

— مردم همزبان ما ، افغانان ، مولانا را همشهری خود می دانند و حق هم دارند ، مگر نه آنست که او زاده بلخ است و امواج بی صدای مناره های مساجد بلخ و طنین عبادت شبانه بتخانه های آنجا گوش دل او را نوازش داده است ؟

— ما نیز مولوی را از خود می دانیم که زبان او زبان دل ماست و همان سخنی را می گوید که سعدی و حافظ هم گفته اند ، و چه کسی بهتر از ما امروز به زبان مولانا آشنائی دارد ؟

— مردم تاجیکستان و ساکنان روسیه شرق خزر نیز با او هم پیمانانند که گاهگاهی « جان او عزم بخارا » داشت و همیشه « از سمرقند چو قند » (۲) یاد می کرد ، و به هر حال مسلم است که پیراهن مولانا نیز روزی در آفتاب ترمذ و بخارا خشک شده بوده است ، پس دلیلی ندارد که تجلیل از آن عاشق بی همتا در شهر عشق آباد نیز به عنوان يك هم ولایتی صورت نگیرد . — ساکنان دیار روم قدیم و بیزانس هم جای خود دارند که مولوی را هم ولایتی خود بدانند ، زیرا اولاً ، مولانا قسمت عمده عمر بارور خود را در ولایت آن ها طی کرده است ، ثانیاً مولانا به سال ۶۲۲ هـ [ ۱۲۲۵ م ] که ۱۸ ساله بود ، در « لارنده » — چهل میلی جنوب شرقی قونیه ، با دختر خواجه لالای سمرقندی — گوهر خاتون — ازدواج کرد (۳) ، و بنا به ضرب المثل معروف که « پرسیدند اهل کجائی ؟ گفت هنوز زن نگرفته ام ، ۱ طبعاً باید مولانا را از آن طایفه بدانیم (۴) . علاوه بر آن فراموش نکنیم که هم امروز که مخلص این

۱- دلم می خواست شخصیت صدر بخارا را هم در اینجا توضیح دهم ، اما فرصت نیست .

۲- فیض او بر حال خود بد بی گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند

۳- مقدمه رومی نیکلسن ، ترجمه اوانسیان ، ص ۴ بنقل از ولدنامه .

۴- جالب آنکه جلسات سخنرانی های بزرگداشت مولانا را در دانشگاه تهران ، آنها که به زبان فارسی بود و آنها که به زبان انگلیسی — از هم جدا کرده بودند ، و مثل آن زن مؤمنه اروپائی که در کتابخانه خود کتابهایی را که مردان نوشته بودند از کتابهایی که زنان نوشته بودند — پارس عفت را — از هم جدا کرده و در قفسه های جدا گانه جا داده بود ، در اینجا هم در واقع مجلس « مردانه » و « زنانه » از هم جدا شده بود .

دوم آنکه بعض سخنرانان جلسه ، دو سخنرانی داشتند: یکی به زبان فارسی و یکی به زبان انگلیسی ؛ و مطالب فارسی آنها با انگلیسی تفاوت داشت و در واقع « دو شخصیتی » شده بودند

حرفها را میزند. «عظام رمیم» مولانا به کفن همین بزرگواران به خاک رفته و سالهای باروری عمر او در آن فضای «مولانا کش» سپری شده است. پس چه کسی در خورتر از آنها میتواند ادعای اهلیت با طبع مولوی را داشته باشد؛ خصوصاً که در میان هم ولایتی‌های اتاترک، هم امروز کسانی وجود دارند که وارث اصیل فرهنگ مولانا شده‌اند، مگر نه آنست که مردی مثل

→

مثل خود مولانا که در دیوان شمس صاحب شخصیت دیگری است و در مثنوی معنوی صاحب شخصیتی دیگر - (درین باره میتوانید به مقاله نگارنده که در نقد کلیات شمس تصحیح استاد فروزانفر، در مجله راهنمای کتاب سال سوم صفحه ۴۶ نوشته‌ام مراجعه فرمائید).

سوم اینکه، این سخنرانان «دو زبانه» حرفهایی را که نمی‌خواستند به زبان فارسی بزنند. به زبان انگلیسی گفتند چنانکه عنوان يك سخنرانی انگلیسی

Jalal - E - Din Rumi and Islamic Sciences بود، و حال آنکه سخنرانی فارسی، «مولوی و جهان‌شناسی اسلامی» عنوان گرفته و لقب «رومی» از آن جدا شده بود. و من چنین ابتکاری را در نوشته‌های آقای عبدالحی حبیبی، محقق افغانی دیده‌ام

که وقتی در کنگره بیهمی مشهد سخنرانی می‌کرد عنوان سخنرانی او «تحقیق برخی از حقایق تاریخی بیهمی» بود و وقتی مقاله او را در افغانستان به زبان پشتو دیدم به عنوان «ابوالفضل محمد بیهمی، د افغانستان لوی مورخ» چاپ شده بود (مجله عرفان، حمل ۱۳۴۸) چنانکه آقای بینوا هم در همان مجله (جدی و دلو ۱۳۴۸) تحت عنوان «د افغانستان نومبالی» از ابن‌سینای بلخی گفتگو میکرد، و هم در فصل تاریخ «د ثابت لیکنه»، از «د طاهر یانو د سلسی مؤسس» یا «د افغانی سپه سالار طاهر له خوا د خاقین او حلوان فتح» گفتگو به میان می‌آید. که همه به زبان پشتو است (هر چند درین زبان هم غیر از یکی دو حرف مثل «د» و «له» و «خوا»، سایر کلمات همه فارسی هستند).

به هر حال همه اینها هم از برکت مولانا است، مگر نه اینست که درویش‌های قرن‌هیپی گری، اکنون که «سفره دلار مرتضی علی نفت» پهن است با دریافت ماهی ده بیست هزار تومان حقوق و مزایا، و به پشتوانه بلیط‌های دو سره هواپیمائی ملی، به قول همان مولانا:

در زمستان سوی هندستان روند در بهاران سوی ترکستان شوند

و با اقامت در هتل‌های پنج ستاره کنتینانتال رم یا هیلتون نیویورک، در باب «فقر مولانا» و «سنت تصوف» او سخنرانی ایراد فرمایند! درست مثل «خوزه کاسترو» ی مرحوم، دانشمند «گرسنگی شناس» که شبها در هتل هیلتون تهران جوجه کباب میل می‌کرد، و سخنرانی فردای خود را برای مؤسسه علوم اجتماعی تحت عنوان «وحشت از گرسنگی دو سوم مردم جهان» فراهم می‌آورد! به قول تولستوی: مشکل اینست که همه می‌خواهند بشریت را عوض کنند اما هیچکس درین اندیشه نیست که خودش را عوض کند!

حقیقت آنست، که در تجلیل مولانا، جای بعض کسانی که با فقر مولانا بزرگ شده‌اند مثل جناب هادی حائری، و جناب استاد همائی - خالی ماند، و در مجلس تجلیل او هم «غریب» مولانا هم چنان متجلی بود، هر چند برای «سیری در دیوان شمس»، غیر از این دو تن هم،

من گروهی می‌شناسم زاویا که زبانشان بسته باشد از دعا

«گل پینارلی»، شعر که میگوید به فارسی است؛ و موعظه که می‌کند به عربی است، و کتاب و مقاله که می‌نویسد به ترکی است؛ و در همه این فنون هم، مثل اعلی به شمار می‌رود؟

اما حقیقتی که من می‌خواستم به زبان آورم این شوخی روزگار است که آن هم ولایتی‌های بلخ، هم آنها هستند که پدر مولانا را از بلخ به بخارا و خوارزم انداختند، و آن بخارانی‌ها و خوارزمی‌ها، همان هم ولایتی‌های سلطان محمد خوارزمشاه هستند که مولوی را - در حالی که بیش از دوازده سیزده سال نداشت - به همراه پدر پیرش همچون گولیا از شهر بیرون کردند و به طرف نیشابور و بنداد راه انداختند. و ما هم زبانان هم سخن مولانا - که اینک این محفل را برای تجلیل او فراهم آورده ایم - هم ولایتی‌های همان مردم نیشابور هستیم که قدرت مهمان - نوازی بیش از چند روز خاندان بهاء الدین ولد را نداشتیم، و از آن همه کاخ‌های «شادریاخ» نیشابور و باغها و بستان‌های آن، تنها، کلبه شیخ عطار را در خور پذیرائی او دانستیم که او نیز به قدر وسیع در نزل ما حاضر کوشید و با اهدای یک جلد کتاب «اسرارنامه» خود به مولوی خردسال (۱)، از او پذیرائی کرد - که کمال‌الجود بذل‌الموجود - و به «مولانا بهاء الدین» گفت: این فرزند را گرمی دار، زود باشد که از نفس گرم، آتش به سوختگان عالم بزند، (۲) و آنگاه آئینه و قرآن برایش گرفت و دعای سفر در گوشش خواند و به قول ما پاریزی‌ها «دکش‌هایش را زیر بغلش داد»، و آن‌ها را تا دروازه بدرقه کرد!

ترکان امروز و مردم عثمانی دیروز و آناتولی‌های پریروز و رومی‌های پس‌پریروز هم که مولانا را قطعاً رومی می‌دانند و هم امروز - هر سال - به یاد بود او پای کوبی و دست - افشانی - بر مزار اومی‌کنند - و مجلس سماع و رقص صوفیانه به نام او فراهم می‌آورند و با این مقدمات، تنها در ظرف ۱۵ روز حدود هشتاد هزار سیاح و جهانگرد و توریست (یا به تعبیر من: بین و برو) به قونیه جلب می‌کنند و در همین مدت کم حدود ۱۸ میلیون لیره ترک (۹ میلیون تومان) از کیسه آنها بیرون می‌کشند (۳)، هم حق دارند، زیرا، موقعیت مولانا تا آنجا رسیده که می‌توان او را لااقل یکی از پایه‌ها و تیرک‌های شادروان «سنتو» دانست که از مدیترانه تا سند سایه افکنده است (۴)، اما لابد فراموش نخواهد شد که مولانا، در همان سرزمین هم‌روزها سربه چاه فرو می‌برد و راز دل با چاه می‌گفت و آرزوی سربه صحرا گذاشتن داشت...

آری، او از دست ما مردم روزگار، طی شش هفت سال، بیش از دو هزار فرسنگ راه را

۱- مجالس المؤمنین ح ۲ ص ۱۰۹ - ۲ - مقدمه مثنوی خط میرخانی، مولانا همیشه حق عطار را در نظر داشت و این بیت گویا ازوست:

من آن طوطی رومی‌ام که از نطقم شکر ریزد ولیکن درسخن گفتن غلام شیخ عطارم

۳- مقاله دکتر اسلامی ندوشن، مجله یغما سال ۲۶ ص ۵۱۰ - ۴- این که گفتیم از پایه‌های سنتو، به دلیل این است که، این مؤسسه و مؤسسه R. C. D. بیش از هر دستگاهی، سنگ‌مفاخر مشترک را به سینه می‌زند، و واقعاً هم آیا نه اینست که درآمد قبر مولانا در ۱۵ روز، از درآمد یک لوله نفت یا گاز که از آبادان - فی‌المثل - به اسکندرون کشیده شود کمتر نبوده است؟

سرگردان و در بدر این سوی و آن سو گشت تا ثباتی به دست آورد، و امروز، این ماهستیم که به وجود او افتخار می‌کنیم. آیا این شوخی روزگار نیست؟ (۱)

اما حقیقت آنست که از همه این جاها که گفتیم، هیچ جا وطن مولانا نیست، دل رمیده ما شکوه در وطن دارد عقیق ما دل پر خونی از یمن دارد، وطن مولانا زبان فارسی است، زبان فارسی که از تنهایی روزگار او را نجات داد، زبان فارسی که او را گرم می‌کرد و می‌پوشید و نوازش می‌کرد. امروز هم هر جا که زبان فارسی هست، وطن مولانا است، هر جا که کتاب سعدی و حافظ قدم بگذارد، مثنوی مولانا هم در کنار آن جای دارد و با آن به زبان دل گفتگو می‌کند. آری وطن مولانا نه مصر و عراق و شام، بلکه شهری بی‌نام، یعنی قلمرو زبان شعر اوست: زبان فارسی.

چنانکه خود می‌فرماید:

نه شرقی‌ام نه غربی‌ام، نه بحری‌ام نه بری‌ام	نه ارکان طبیعی‌ام، نه از افلاک گردانم
نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقینم	نه از ملک عراقینم، نه از خاک خراسانم
مکانم لامکان باشد، نشانم بی‌نشان باشد	نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم



قصد از تفصیل - بی‌تناسب - در بیان «غربت» مولانا، این بود که گفته شود که آن محیط و اوضاع و حال و هوا، طبعاً برای مولوی امکان نمی‌داد که بیش از یکی دو تن از شخصیت‌های تاریخی را در ترکیب سحر آفرین مثنوی خود، به نام و شهرت، به کار گیرد و بنابراین «سردلبران» را «در حدیث دیگران» به زبان می‌آورد بالنتیجه مورد استفاده او در بیان مطلب، بیشتر، یا شخصیت‌های اساطیری و مذهبی بوده‌اند، یا شخصیت‌های ناشناخته و مستعار که به هر حال، یک پژوهشگر تاریخ، به زحمت می‌تواند به احوال آنها پی ببرد. این مستعارها و ناشناخته‌ها از عرفا و حکماء و اهل سلوک هم هستند که ناچار باید از شناختن برخی مایوس شد و بعضی را هم به حدس و گمان شناخت، مثلاً آنجا که مولانا فرماید:

بشنو الفاظ حکیم برده‌ای سر همانجا نه که باده خورده‌ای  
این حکیم برده‌ای کیست که حتی نسبت محلی آن هم به نظر غریب می‌آید؟ آیا امکان دارد مقصود مولانا «احمد بن اعین بردعی» از فقهاء حنفی بوده باشد که از ابوالحسن کرخی

۱ - گوئی داستان هومر - شاعر نابینای یونان، که شعر خود را در کوچه و بازار می‌خواند و به دربیوزگی و کمک شنوندگان شعرها روزگار می‌گذرانید، پس از دوسه هزار سال تکرار می‌شود و قول آن شاعر شوخ، درست می‌نماید که گفته بود:

نه (۹) شهر، هر یک مدعی‌اند که هومر،

شاعر نابینا - که در گذشت -

تا در آن شهر زنده بود

نان به گدائی می‌خورد!

(تاریخ جهان برای خردسالان ص ۶۷)

ققه فرا گرفت و در وقعه قرامطه در راه مکه کشته شد ؟ (۱)

از جمله ناشناس‌های کتاب مولانا یکی هم آن حکیم چراغ بدست است :

آن یکی با شمع برمی گشت روز	گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان	هین چه می جوئی به پیش مردمان
گفت می جویم به هر سو آدمی	کر بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویم انسان گشته ام	می نیابم هیچ و حیران گشته ام

و ما امروز می دانیم که این ناشناس آشنا همان دیوژن «حکیم خندان» و «خم نشین» یونانی می تواند باشد، شیخی که با چراغ همی گشت گرد شهر!

ناشناس دیگر مولانا عمید هرات است. این مرد کیست که مولانا ازو سخن می گوید :

آن یکی گستاخ رو اندر هری	چون بدید او خود غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان	روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدازین خواجه صاحب منن	چون نیاموزی تو بنده داشتن ؟
بنده پروردن بیاموز ای خدا	زین رئیس و اختیار شهر ما (۲)

ناشناس دیگر درمثنوی ، شاه موصل است که سخن چینان به خلیفه مصر گفتند کنیز کی زیبا دارد و خلیفه پهلوانی را فرستاد تا کنیزک را بیاورد و او رفت و موصل را محاصره کرد،

و عکس دختر را که نقاشی کرده بودند فرستاد و شاه موصل از ناچاری

با تبرک داد دختر را و برد سوی لشکر گاه و در ساعت سپرد

بگذریم از اینکه پهلوان - برخلاف رسوم پهلوانی - امانت را پیش از آنکه به خلیفه برساند ، خود دست آلود کرد و در همان لحظه حساس شیری را هم کشت ( مولوی درینجا

۱- بنا بر این باید حدس زد که «بردعی» صورت دیگر نسبت «برده ای» به شهر «بردع» و «برده» در قفقاز و حوالی اندراب بوده باشد، همانجا که نظامی در باب آن گفته است :  
خوشا ملک بردع که اقصای وی نه اردی بهشت است بی گل، نه دی

لازم به تذکر است که این کلمه بردع، صورت محرف کلمه ایرانی « پرتوه » و پارت می باشد که پهلوی و پهلونیز صورت دیگر آنست؛ و این حرف « عین » از واردات معنی نویسان اسلامی است و صورت صحیح نسبت آن همان « برده ای » است که مولانا فرموده است .

۲- ما شنیده بودیم که گفته بود: بنده پروری از محمود بیاموز، ظاهراً این نیز صورت ضرب المثلی است که مولانا به عمید هرات نسبت می دهد عجیب این است که مولانا این داستان را عیناً به سبک عطار نقل می کند ، آیا می شود احتمال داد که مولانا داستان عمید خراسان را در کتب شیخ عطار نخوانده بوده است ؟

... صدغلامش بود ترک ماهروی	سرو قامت سیم ساعد مشک موی
از قضا دیوانه ای بس گرسنه	ژنده ای پوشیده ، پائی برهنه
گفت ای دارنده عرش مجید	بنده پروردن بیاموز از عمید

و مثل این که درین مورد عطار از شاگردش بهتر گفته است !

خیلی بی‌پرده حرف زده که امثال ما هم جرأت آن را نداریم باز گوئی کنیم ، باید خودتان کتاب مثنوی را ببینید ) ، و بعدها که آن گوهر سفته را به خلیفه سپرد ، خلیفه در شب موعود همین که موشی در زیر تشك خود دید

خشت‌خشت موش در گوشش رسید      خفت مردی ، شهوتش کلی رمید  
و خنده دختر از یاد آوری «شاخ‌کرگدن» خیانت او را بر باد داد :

رازاها را می‌کند حق آشکار      چون بخواهد رست تخم بدمکار  
درین داستان هم ، نمی‌توان خلیفه مصر یا شاه موصل را شناخت ، اما می‌شود احتمال داد که مولانا زمینه ذهنی خود را در خصوص اسماعیلیه و خلفای فاطمی مصر به زبان آورده باشد ، که ابدأ با حقایق تاریخی سازگار نیست . اما این هست که زمینه ذهنی مولوی از اسماعیلیه در « بی‌حذر بودن » و بی‌پروائی آنها خلاصه می‌شود:

من چو اسماعیلیانم بی‌حذر      بل چو اسماعیل آزادم زسر  
شخصیت ناشناخته دیگر « سید ترمذ » است که رئیس ترمذ بود و دلچکی داشت .  
سید ترمذ که آنجا شاه بود      سخره او دلک آگاه بود  
حکایت شطرنج باختن دلک با سید شاه ترمذ و مات کردن او است . وقتی دلک ، شاه را کش داد ، شاه ، مهره را بر سر او کوفت ... ، در بازی دیگر باز شاه باخت :

باخت دست دیگر و شه مات شد      وقت شه شه گفتن دهقات شد  
برجهید آن دلک و درکنج رفت      شش نمذ بر خود فکند ازیم ، تفت  
زیر بالش‌ها و زیر شش نمذ      خفت پنهان تا زخشم شه رهد  
گفت‌شه: می‌هی چه کردی چیست این؟      گفت‌شده ، شه‌شه ، ای شاه‌گرین  
کی توان حق گفت جز زیر لحاف      با چو تو خشم آور آتش سجاف ...  
در واقع دقیق‌ترین حرف روزگار « انا ولاغیری » را مولانا مربوط به گمنام‌ترین و شاید هم ملایم‌ترین حکام روزگار خود زده است .

بنده به حساب علاقه به کرمان ، خیلی میل داشتم يك شخصیت تاریخی کرمانی در مثنوی مولانا بیابم که ممکن نشد ، معذک برای اینکه دست خالی نروم به حساب همسایگی کرمان و بندرعباس ، و اینکه سالها پیش ، ما از کوهستان خودمان ، چارپایان و چارپا دارها را می‌فرستادیم تا نخود و عدس و کره را ببرند و در بندرعباس با سله‌های خرما عوض کنند و بیاورند ( و این کالا و چارپایان اغلب به غارت دزدان می‌رفت ) وجه اشتراکی میان قصد خود با داستان شاه جرون یافتم ، زیرا جرون ( گمبرون ) نام قدیم بندر عباس است ( ۱ ) که تا کوهستان ما حدود شصت فرسنگ فاصله دارد .

۱- این کلمه جرون ... که باید معرب « گرون » باشد ، صورت مخفف گمبرون است . یعنی نون غنه گمبرون تبدیل به میم و سپس حذف شده ، از نوع : هنگمتانه ( هکمتان = اکباتان ) ، خنبروت (خمبروت ، خمروود ، امرود) ، خنپ ، ( خم ) ، سنب ( سم ، کت وسم ) ، دنب ( دمب ، دم ) و سنگسر ( = سکسر ، سکساران ) ، و قمبروز ( کیوجیه ، قابوس ) ، و دهها نمونه دیگر .



اصولاً بعضی شخصیت‌های مولوی بی‌جهت هم وارد مثنوی شده‌اند ، و حال آنکه موردی - حتی برای نظم و ترتیب قافیه - هم ندارند ، از آن جمله مثلاً از همین سلطان جرون می-شود نام برد . این سلطان مگر چقدر اهمیت داشته که در سطح سلطان محمودها و خوارزمشاهها در مثنوی راه پیدا کند آنهم بدون آنکه نامش و تاریخ حیاتش روشن شود ؟ مولانا گوید :

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت  
صاحب خانه بگفتش خیر هست  
گفت بهر سخره شاه جرون  
گفت می‌گیرند خرای جان عم  
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت  
بهر خر گیری بر آوردند دست  
چون که بی‌تمیز یا نمان سرورند

زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت  
که همی لرزد ترا چون پیر دست...  
خر همی گیرند مردم از برون  
چون نئی خر، رو، ترا زین چیست عم  
گر خرم گیرند هم نبود شگفت  
جد جد ، تمیز هم برخاسته است  
ساحب خرا بجای خر برند... (۱)

البته مولانا این حکایت را برای توجیه نظر عرفانی خود می‌آورد و در پایان می‌گوید:

نیست شاه شهر ما بی‌هوده گیر  
آدمی باش و زخر گیران مترس

هست تمیزش، سمیع است و بصیر  
خر نئی، ای عیسی دوران مترس..

اما به هر صورت ، کسی که گرفتاری او همیشه تاریخ کرمان و تحقیق در آن بوده است ، نمی‌تواند تصور کند مولانا نام سلطان جرون را صرفاً برای قافیه مصراع بعد ، یعنی کلمه « برون » ، آورده باشد . معذک مشکل است که در میان ملوک هر موز و حکام جرون بتوان چنین شخصیت ناشناخته‌ای را پیدا کرد . (۲)

به عقیده مخلص ، در مثنوی ، آخرین قربانی ناشناخته میدان داستان پردازی ، این شخصیت اخیر را باید نام برد . سلطان جرون ، آخرین « سرباز گمنام » ، معرکه « خر بگیری » مولانا است .

پایان

### مجلهٔ یغما :

گفتار استاد باستانی در موضوع شخصیت های مثنوی پایان یافت . از شمارهٔ بعد رسالهٔ بدیع « تن آدمی شریف است » که خوانندگان و خواستاران به تکرار آن رامی طلبند ادامه می‌یابد .

۱- اما در خود کرمان ، مثل بدینگونه است که روباهی به خانه‌ای گریخت گفتند چرا گریزی ؟ گفت خر بگیری است ! گفتند : تو که خر نیستی بیم از چیست ؟ گفت تا بخواهم حالی کنم که خر نیستم ، چارتا نعل به دست و پایم کوفته‌اند ! این داستان در کتب دیگر فارسی نیز نقل شده است .

۲- گمان نکنم مقمود ازین شخص محمود قلہاتی سرسلسله ملوک هر موز و جرون باشد که در زمان مولانا در کار خود استقلال یافت ( مرگ ۶۷۱ هـ = ۱۲۷۲ م ) و قبل از آن ، بعد از آنکه غزا بر هر موز تسلط یافتند ، دیگر حاکم مقتدری درین سرزمین سراغ نداریم .